

پسرک با صدایی لرزان گفت: بابا پس فردا از طرف مدرسه می برن اردو ده هزار تومن پول بهم میدی؟؟  
بابا سرشو بلند نکرد؛ با صدای آرام گفت: فردا کمی بیشتر مسافر می برم.

پسر با وعده شیرین پدر خوابید.  
صبح رفت کنار پنجره. باران ریز و تندی می بارید. قطره های باران برای رسیدن به زمین انگار مسابقه داشتند.  
بند دل پسرک پاره شد ... باخود گفت: تو این بارون که کسی سوار موتور بابا نمی شه.  
حالا قطرات اشک پسرک با قطرات بارون هماهنگ شده بود.

---